

فصل چهل و چهار:

سیاره ی بی‌روادید

در استانبول هستیم. روزهای اول را در ساختمان کنسول گری گذراندیم. اینک برای خود خانه ای دست و پا کرده ایم. باز هم سطوری چند از یادداشت های زلم را که به آن دوران مربوط است در این جا می آورم: «شرح ماجراهائی از قبیل کلاه برداری ها و دغلی های کوچک که در استانبول بر سرمان آمده بیهوده است. فقط از یک حادثه نام می برم. در قطار، بین راه ادسا، هنگامی که نماینده ی «گ. پ. او.» بولانف، در باره ی امنیت ما در خارجه توضیحات زیاد و بی نتیجه ای می داد، ل. د. حرفش را برید و گفت: به گذارید هم کارانم سرموکس و پوزناتسکی با من بیایند، این تنها اقدام نسبتاً دل چسبی است که انجام می دهید. بولانف این سخنان را فوراً به مسکو مخابره کرد و در یکی از ایستگاه های بعدی پاسخی را که از مسکو رسیده بود با آب و تاب به ما نشان داد که حاکی از آن بود که «گ. پ. او.» یعنی دفتر سیاسی، موافقت کرده است. ل. د. به خنده گفت: شما زیر قولتان خواهید زد. بولانف که سخت رنجیده بود به صدای بلند گفت: پس می توانید مرا یک حقه باز خطاب کنید. ل. د. پاسخ داد: چرا به شما توهین کنم، نه شما، بلکه

استالین زیر قولش خواهد زد. پس از رسیدن به استانبول، ل. د. سراغ سرموکس و پوزنانسکی را گرفت. پس از چند روز یکی از نماینده گان کنسول گری پاسخ تلگرافی زیر را از مسکو آورد: به آن ها اجازه ی ورود داده نمی شود. مسائل دیگر نیز به همین منوال حل شد.»

آن چه بلافاصله پس از ورود ما به استانبول در مطبوعات منعکس شد توفانی بی پایان بود از شایعات، حدسیات و جعلیات درباره ی سرنوشت ما. مطبوعات در انتشار اخبار خود تحمل نقاط خالی را ندارند و در کار خود خست به خرج نمی دهند. برای آن که بذر جوانه به زند، طبیعت پادهای مناسب خود را روان می سازد. کار مطبوعات نیز به همین شیوه است. شایعات را می قاپید و آن را تا بیکران گسترش می دهند. صدها و هزاران گزارش دست خوش نیستی می شوند تا سرانجام یک روایت درست جای خود را محکم سازد؛ و این گاهی اوقات سال ها به طول می انجامد. گاهی نیز اتفاق می افتد که نوبت سخن راست اصلاً نمی رسد. در تمام مواردی که افکار عمومی به دانستن، علاقه ی بسیار نشان می دهد، آن چه بیش از همه حیرت آور است، دروغ پردازی بنی آدم است. من در این گفتار، بدون کمترین احساس کراهت اخلاقی، در مقام یک محقق فقط به ثبت واقعیت پرداخته ام. نیاز و نیز عادت به دروغ گفتن نشان دهنده ی تضادهایی است که در زنده گی ما وجود دارد.

می توان ادعا کرد که روزنامه ها فقط در موارد استثنائی راست می گویند. من به هیچ وجه نمی خواهم به روزنامه نگاران توهین کرده باشم. میان آنان و دیگر اشخاص تمایز اساسی پیدا نمی شود. آن ها فقط بلندگوی این ها هستند. «زولا» درباره ی مطبوعات مالی فرانسه گفت: این ها را می توان به

دو گروه تقسیم کرد: خودفروش و به اصطلاح «غیرمرتشی»، یعنی آن ها که فقط در موارد استثنائی و در ازای پول زیاد حاضرند خود را به فروشند. درباره ی دروغ پردازی مطبوعات نیز می توان چنین گروه بندی کرد. مطبوعات بازاری، مدام و بی پروا دروغ می گویند. اما روزنامه هائی چون «تایمز» و «تان^۱» در موارد بی اهمیت و ناچیز راست می گویند تا امکان این را بیابند که در وقت ضرورت با قدرت تمام مطالب دروغ را به خورد افکار عمومی به دهند.

«تایمز» خبر داد که من با توافق قبلی با استالین، به استانبول آمده ام تا در آن جا دست اندر کار تدارک تسخیر نظامی کشورهای خاور دور گردم. در این ادعا مبارزه ی شش ساله ی من با مقلدان به عنوان یک کمدی قلمداد شد که نقش های آن از پیش تعیین شده بود. خوش بین ها از خود خواهند پرسید: «کیست که این حرف ها را باور کند؟» و در پاسخ این سؤال دچار اشتباه می شوند. خیلی ها این را باور خواهند کرد. شاید چرچیل حرف روزنامه اش را باور نکند. اما کلینز^۲ حتماً آن را باور خواهد کرد، دست کم نیمی از آن را. مکانیزم دموکراسی کاپیتالیستی در همین است، یا به عبارت بهتر، این یکی از عوامل محرکه ی مهم آن است. این اشاره ای بود در حاشیه. از کلینز باز سخن خواهد رفت.

اندکی پس از رسیدنمان به استانبول در یکی از روزنامه های برلن سخن رانی رنیس «رایشتاک» آلمان را خواندم که به مناسبت دهمین سالگرد مجلس ملی وایمار ایراد شده بود و با این سخنان ختم می شد: «شاید هم به توانیم به آقای تروتسکی پناهنده گی دهیم» (کف زدن های شدید اکثریت).

^۱ - Temps
^۲ - Clynes

سخنان آقای «لویه» برای من کاملاً غیرمنتظر بود، زیرا که تمام ماجراهای گذشته دلالت بر این داشت که حکومت آلمان تصمیم گرفته است اجازه ی ورود به آن کشور را به من ندهد. به هر حال مأموران «گ. پ. او.» با پافشاری چنین ادعا می کردند. من در پانزدهم فوریه آن مأمور «گ. پ. او.» را که مرا تا استانبول هم راهی کرده بود نزد خود خواستم و به وی گفتم: «من ناچار چنین نتیجه ای می گیرم که به من اطلاعات نادرست داده شده است. سخن رانی لویه در ششم فوریه ایراد شده است، حال آن که ما شب دهم فوریه از ادسا به سوی ترکیه حرکت کردیم. پس در آن وقت در مسکو از سخن رانی لویه اطلاع داشتند. من به شما توصیه می کنم به مسکو تلگراف کنید و به خواهید که به استناد سخن رانی لویه برای من به راستی درخواست روادید شود. این برای خواباندن غانله ای که استالین بر سر مسأله ی ورود من به آلمان به راه انداخته راهی است که کمتر از راه های دیگر ننگین است.» پس از دو روز نماینده ی «گ. پ. او.» پاسخ زیر را برای من آورد: حکومت آلمان در اوائل ماه فوریه درخواست روادید ورود مرا صریحاً رد کرده است و درخواست مجدد بیهوده است و سخن رانی لویه الزام آور نیست و اگر من اصرار به دنبال کردن مطلب دارم می توانم رأساً درخواست روادید کنم.

من نمی توانستم به این سخنان اعتماد کنم و عقیده داشتم که رئیس رایشتاک بایست به نظریات حزب و حکومت خود بهتر از مأموران «گ. پ. او.» واقف باشد. همان روز به لویه تلگراف زدم که به استناد سخنان او برای گرفتن روادید به کنسول گری آلمان مراجعه کرده ام. مطبوعات دموکراتیک و سوسیال دموکرات با بد طینتی بر این واقعیت تکیه می کردند که یک هواخواه

دیکتاتوری انقلابی در صدد پناهنده گی به کشوری دموکراتیک برآمده است. حتی برخی امیدوار بودند که این تجربه مرا وادار خواهد ساخت تا به نهاد دموکراسی ارج بیشتری به نهم. من چاره ای جز این نداشتم که منتظر باشم و به بینم این امام زاده ی دموکراسی راستی چه معجزه ای خواهد کرد.

معنی حق پناهنده گی دموکراتیک این نیست که حکومتی فقط با هم مسلمان خود مهمان نوازی کند- این کار را عبدالحمید هم کرده است. معنی حق پناهنده گی این نیست که یک کشور دموکراسی، رانده گان را فقط با اجازه ی حکومتی که اینان را رانده است به پذیرد. معنی حق پناهنده گی (بر کاغذ) این است که حکومت به مخالفانش نیز پناهنده گی به دهد، به شرط این که اینان قوانین جاری کشور را مراعات کنند. بدیهی بود که من فقط می توانستم به عنوان دشمن آشتی ناپذیر سوسیال دموکراسی به آلمان به روم. من به نماینده ی مطبوعات سوسیال دموکراتیک آلمان در استانبول که با من مصاحبه ای کرد. توضیحاتی دادم که بلافاصله پس از آن گفت و شنود به روی کاغذ آوردم. اینک آن را به همان شکل بازگو می کنم:

«از این رو که اینک در خواست روادید ورود به آلمان را کرده ام که اکثریت حکومت آن با سوسیال دموکراسی است، پیش از همه چیز علاقه مندم که موضع خود را نسبت به سوسیال دموکراسی به روشنی تعیین کنم. در این قلمرو هیچ چیزی روی نداده است. مناسبات من با سوسیال دموکراسی همان است که بود. بیش از این، مبارزه ی من با فراکسیون خودمختار استالین گوشه ای است از مبارزه ی همه جانبه ی من با سوسیال دموکراسی. به اتهام ها و ناگفتنی ها نیازی نداریم، نه من و نه شما.

برخی از نشریات سوسیال دموکراتیک می کوشند تا میان موضع اصلی من در برابر سوسیال دموکراسی و درخواست روادید سفرم به آلمان تضادی بیابند. حال آن که در این جا تضادی نیست. به هیچ وجه دموکراسی را رد نمی کنیم، کاری که آنارشویست ها (البته در لفظ) می کنند. دموکراسی بورژوازی در مقایسه با نظام های دولتی بیش از آن دارای مزایاست. اما این مزایا ابدی نیستند و باید جای خود را به نظام اجتماعی سوسیالیستی واگذارند. پلی که به سوی نظام اجتماعی سوسیالیستی منتهی می شود دیکتاتوری پرولتاریاست.

در همه ی کشورهای سرمایه داری، کمونیست ها در مبارزه ی پارلمانی شرکت می کنند. استفاده ی از حق پناهنده گی از هیچ جهت فرقی با استفاده از حق انتخابات، آزادی اجتماعات و مطبوعات ندارد. و الخ.» تا آن جا که می دانم این مصاحبه منتشر نشده است. تعجبی هم ندارد. اما آن روزها در مطبوعات سوسیال دموکراسی صداهانی شنیده می شد که باید حق پناهنده گی به من داد. یک وکیل دادگستری سوسیال دموکرات، دکتر روزنفلد، به ابتکار خود، شروع کرد به مذاکراتی برای گرفتن روادید ورود به آلمان برای من.

وی در همان کندوکاوهای نخست، آشکارا با مقاومت هائی رو به رو شد، زیرا پس از چندی تلگرافی از من پرسید که طی اقامت خود در آلمان، به چه محدودیت هائی گردن خواهم نهاد. من پاسخ دادم: قصد دارم در اطراف برلن در انزوای کامل زنده گی کنم، در جلسات شرکت نکنم و کارم را به فعالیت ادبی در چهارچوب قوانین آلمان محدود سازم.

بدین ترتیب مسأله دیگر بر سر حق پناهنده گی دموکراتیک نبود، بلکه بر سر حق زنده گی کردن در آلمان بود، در شرایطی که مرا محدود می ساخت.

و این بود که تعالیم دموکراتیکی که مخالفان می خواستند به من به دهند دامنه ای محدود یافت. اما مطلب به همین جا ختم نشد. پس از چند روز تلگرام دیگری به من رسید مبنی بر این که آیا حاضرم به منظور معالجه به آلمان به روم. تلگرافی پاسخ دادم: خواهش می کنم دست کم این امکان به من داده شود که دوران معالجه ام را در آلمان به گذرانم.

می بینیم که حق پناهنده گی در آن مرحله به حق معالجه محدود شد. من نام یک سلسله از پزشکان سرشناس آلمان را بردم که طی آن ده سال آخر مرا درمان کرده بودند و به یاری آنان بیش از پیش نیازمند بودم.

در ایام عیدپاک سیاق تازه ای در مطبوعات آلمان راه یافت مبنی بر این که تروتسکی آن قدرها بیمار نیست که به پزشکان آلمانی و حمام های معدنی آن جا نیاز داشته باشد. ۳۱ مارس به دکتر روزنفلد تلگراف زد: «طبق گزارش روزنامه ها، من آن قدر سخت بیمار نیستم که به توانم به آلمان راه بیابم. می پرسم: آیا لوبه برای من حق پناهنده گی در نظر گرفته است یا حق به خاک سپرده شدن؟ من حاضرم هر شورای پزشکی هر معاینه ای که می خواهد از من به کند. تعهد می کنم پس از اتمام معالجه آلمان را ترک گویم.»

بدین ترتیب بود که اصل دموکراسی، در اثنای چند هفته، سه بار دمش قیچی شد. نخست حق پناهنده گی به حق اقامت در شرایط استثنائی مبدل شد و بعد به حق معالجه و سرانجام به حق به خاک سپرده شدن. این یعنی کالبد بی روح من بود که می توانست از مزایای دموکراسی با تمام دامنه ی آن برخوردار گردد و ارج نهادن بدان را بیاموزد.

به تلگرام من پاسخی نرسید. چند روزی صبر کردم و سپس دوباره به برلن تلگراف زد: «نیامدن پاسخ را به عنوان جواب ردی خالی از احترام تلقی می کنم.»

دوازدهم آوریل، یعنی دو ماه بعد، به من خبر رسید که حکومت آلمان به درخواست روادید من پاسخ رد داده است. چاره ای جز این نداشتیم که به رئیس رایشتاک تلگرام زیر را به فرستم: «متأسفم که امکان این به من داده نشد تا مزایای حق پناهنده گی دموکراتیک را عملاً مورد مطالعه قرار دهم. تروتسکی.» این سرگذشت کوتاه و آموزنده نخستین کوشش من است برای یافتن یک روادید «دموکراتیک» در اروپا. اگر حق پناهنده گی نیز به من داده می شد، این فی حد ذاته بر تنوری مارکسیستی درباره ی دولت طبقاتی خدشه ای وارد نمی ساخت. رژیم دموکراسی، نه از اصولی که تنها کفاف نیازمندی های خودش را به دهد، بلکه از نیازمندی های واقعی طبقه ی حاکم ناشی می شود. و این رژیم بنا به منطق درونیش حق پناهنده گی را نیز دربر می گیرد. قائل شدن حق پناهنده گی برای یک انقلابی پرولتری به هیچ وجه ناقض سرشت بورژوایی دموکراسی نیست. ولی اصلاً به این استدلال نیازی نیست، زیرا که معلوم شد در آلمان که سوسیال دموکراسی حکومت می کند، حق پناهنده گی وجود ندارد.

استالین در شانزدهم دسامبر به وسیله ی «گ. پ. او.» به من پیشنهاد کرد که از هرگونه فعالیت سیاسی چشم پوشی کنم. در اثنای مباحثات در مطبوعات بر سر حق پناهنده گی از طرف آلمان نیز چنین شرطی با بداهت مطرح شد. این یعنی که حکومت «مولر- اشتزمن» نیز همان افکاری را مضر و خطرناک می داند که استالین و کباده کشانش علیه آن مبارزه می کنند. استالین

و «تلمن^۳» هر کدام به شیوه ی خود از حکومت دموکراتیک خواسته اند که مرا به آلمان راه ندهد- لابد در متن منافع انقلابی پرولتاریا. از سوی دیگر چمبرلن، کنت «وستارپ» و مثل آن ها می خواستند که به من روادید داده نشود. و در متن منافع نظام سرمایه داری، بدین ترتیب، «هرمن مولر» امکان این را یافت که برای هم بازی های راست و هم پیمان های چپ خود خشنودی خاطری فراهم کند. حکومت سوسیال دموکراتیک، مفصل ارتباط جبهه ی واحد بین المللی علیه مارکسیزم انقلابی شد. برای این که تصویری از این جبهه ی واحد به دست آید کافی است به سطور اول مانیفست مارکس و انگلس مراجعه کنیم: «همه ی نیروهای اروپای کهن، پاپ و تزار، مترنیخ و گی زو، رادیکال های فرانسه و پاسبان های آلمان برا ی جهاد مقدس با این شبح (کمونیزم) هم پیمان شده اند.»

امروز نام ها عوض شده است ولی محتوی همان است که بود. این که امروز پاسبان های آلمان سوسیال دموکرات ها هستند، اندک تغییری هم در اصل مطلب نمی دهد. آنان در اصل از همان چیزی حفاظت می کنند که پاسبان های هوهن سولرن می کردند.

گوناگونی دلایلی که به استناد آن دموکراسی از دادن روادید به من امتناع کرده است دامنه ای پس بزرگ دارد. حکومت نروژ فقط پای مسأله ی امنیت مرا دوستانه به میان کشیده است. اصلاً به فکر نمی رسید که در اسلو دوستانی رفعت جاه داشته باشم که به خاطر امنیت من دچار دغدغه ی خاطر شوند! بدیهی است که حکومت نروژ نیز طرف دار حق پناهنده گی است، عیناً حکومت های آلمان، فرانسه، انگلستان و همه ی حکومت های دیگر. می دانیم

که حق پناهنده گی اصلی مقدس و خدشه ناپذیر است. فقط کسی که رانده شده باید نخست در اسلو گواهی نامه ای ارائه دهد که به دست کسی به قتل نخواهد رسید. آن وقت است که از او مهمان نوازی خواهند کرد... بدیهی است هنگامی که موانع دیگری وجود نداشته باشد.

بحث در دو جلسه ی استورتینگ^۴ درباره ی روادید من موجب پیدایش سند سیاسی بی همتائی شده است. خواندن گفت و شنودهای آن دو جلسه، دست کم نیمی از خساراتی را که از امتناع از دادن روادید- که دوستان نروژیم برای گرفتن آن کوشیده اند- به من وارد آمد جبران کرده است.

بدیهی است نخست وزیر نروژ مسأله روادید مرا بیش از همه با رئیس پلیس مخفی در میان گذاشت که -اقرار می کنم- در تصمیم های دموکراتیک اختیاراتش انکارناپذیر است. طبق گزارش آقای موینکل^۵ رئیس پلیس مخفی عقیده داشت که باید مطلب را به دشمنان تروتسکی فهماند که در خاک نروژ حق تسویه حساب با او را نخواهند داشت. این فکر اگر چه به این وضوح بیان نشد ولی در همین مایه بود. وزیر دادگستری نروژ به نوبه ی خود به پارلمان نروژ گوش زد کرد که حفاظت از تروتسکی تحمیلی بزرگ بر بودجه کشور خواهد بود. اصل صرفه جویی دولت که آن نیز یکی از اصول انکارناپذیر دموکراسی است، این بار حق پناهنده گی به جنگ آشتی ناپذیر برخاسته بود. به هر حال نتیجه این بود: بخت برای استفاده از حق پناهنده گی را از همه کمتر آن کسی دارد که از همه بیشتر بدان نیازمند است.

حکومت فرانسه خیلی مدبرانه تر عمل کرد و خیلی ساده به این مطلب استناد کرد که دستور اخراج من از طرف «مالوی» هنوز به قوت خود باقی است،

^۴ - Storting پارلمان نروژ، م.
^۵ - Mohwinkel

یک مانع کاملاً عبورناپذیر در راه دموکراسی. در صفحات پیش یادآور شدم که حکومت فرانسه، با وجود دستور اخراج معتبر مالوی، چه گونه افسران خود را در اختیار من گذاشته بود و نماینده گان و سفرا و حتی نخست وزیر آن کشور به دیدار من آمده بودند. گویا این حوادث بر دو سطحی که با هم هیچ تماسی نداشتند می گذشتند. و حالا وضع از این قرار است: حکومت فرانسه، اگر در بایگانی شهربانیش دستور اخراجی که به دسیسه ی دیپلماسی تزاری صادر شده بود نبود، یقیناً روادید ورود به من می داد. گویا دستور پلیس هم مثل در خراب مسجد است که نه می توان کنش و نه می توان سوزاندش. هر چه هست، حق پناهنده گی از فرانسه هم، رانده شده است. اما کدام کشور است که به حق پناهنده گی، پناه داده شده است؟ شاید انگلستان؟

در پنجم ژوئن ۱۹۲۹ حزب مستقل کارگر، که مک دونالد عضو آن است، رسماً و به ابتکار خود از من برای ایراد سخن رانی در مدرسه ی حزب به انگلستان دعوت کرد. دعوت نامه که از طرف دبیرکل حزب امضاء شده این است: «ما نمی توانیم به پذیریم که پس از تشکیل حکومت کارگری در این جا برای روادید سفر شما به انگلستان به منظوری که در پیش است اشکالاتی پدید آید.» با همه ی این ها اشکالاتی به وجود آمد. نه تنها به من اجازه داده نشد که در برابر هم مسلکان مک دونالد سخن رانی کنم، بلکه حق مراجعه به پزشکان انگلستان را نیز بر من نپسندیدند. از دادن روادید به من یک سره امتناع شد. وزیر پلیس کابینه ی حزب کارگر، «کلینز»، در مجلس از این امتناع جانب داری کرد. او معنی فلسفی دموکراسی را با چنان بیانی توضیح داد که وزیر شارل دوم را رو سفید کرد.

به حساب «کلینز» حق پناهنده گی حقی نیست که به رانده شده گان تعلق می گیرد بلکه حق دولت هاست در امتناع از دادن آن. ملاحظات «کلینز» از این حیث جالب توجه است که با اشاره ی انگشت، همه ی مبانی دموکراسی را متزلزل می سازد. به تعبیر کلینز، حق پناهنده گی در روسیه همیشه وجود داشته است. وقتی که سلطان مستبد قاجار نتوانست همه ی انقلابی ها را به دار آویزد، و ناگزیر از ترک میهن عزیز شد، نیکلای دوم نه تنها مفری برایش فراهم ساخت بلکه تمام وسائل راحتی را نیز در ادسا برایش مهیا ساخت. اما به خاطر هیچ یک از انقلابی های ایرلند نرسیده بود که به روسیه تزاری پناهنده شوند که قانون اساسیش کاملاً به اساس کلینزی متکی است: اهالی کشور باید به آن چه دولت به آنان می دهد یا از ایشان می گیرد به سازند.

موسولینی به تازه گی درست به اتکای همین اصل به پادشاه افغانستان حق پناهنده گی داده است. آقای کلینز متدین، دست کم باید به داند که دموکراسی، حق پناهنده گی را به حسابی از کلیسای کاتولیک به ارث برده است که این یکی نیز به نوبه ی خود آن را هم راه خیلی چیزهای دیگر از جاهلیت گرفته است.

جنایت کارانی که مورد تعقیب بودند کافی بود که به معبدی راه یابند یا حتی دستشان به حلقه ی در آن به رسد تا از تعقیب مصون به مانند بنابر این، کلیسا حق پناهنده گی را به عنوان حق تعقیب شده گان بر پناهنده گی شناخته است، به عنوان اراده ی روحانیان جاهلیت یا بت های مسیحی. من تا به حال می پنداشتم که اعضای متدین حزب کارگر که این قدر با سوسیالیزم بیگانه اند دست کم از سنت های مذهبی با اطلاع اند. حالا می فهم که چنین نیست.

حیف که «کلینز» در همان ابتدای نظریه ی حق دولت ها درجا زد، حیف حق پناهنده گی یکی از اجزای سیستم دموکراسی است و از حیث پیدایش تاریخی و سرشت حقوقیش با آزادی کلام و اجتماعات و دیگر قضایا فرقی ندارد. امید است که آقا کلینز به زودی به این نتیجه به رسد که آزادی کلام به هیچ وجه حق مردم در بیان اندیشه های شان نیست، بلکه حق دولت است بر این که به رعایای خود دستور دهد از داشتن هر اندیشه ای خودداری کنند! قانون گذاری انگلستان در مورد آزادی اعتصاب عملاً چنین نتیجه گیری کرده است.

بد بیاری «کلینز» در این بود که مجبور شد دلیل اعمال خود را به صدای بلند به گوید. زیرا در فراکسیون پارلمانی حزب کارگر نماینده گانی بودند که وزیر را، اگر چه مؤدبانه، سوال پیچ کردند. نخست وزیر نروژ نیز به وضع مشابهی دچار شد. اما وزارت خانه ی آلمان از این نارحتی ها در امان ماند. در تمامی رایشتاک نماینده ای نبود که به حق پناهنده گی علاقه ای نشان دهد. این واقعیت به ویژه از این حیث جالب توجه است که رئیس رایشتاک با کف زدن های شدید حضار، حتی زمانی که من درخواست پناهنده گی نکرده بودم، حق آن را برایم در نظر گرفته بود.

انقلاب اکتبر هیچ یک از مفاهیم انتزاعی دموکراسی و نیز حق پناهنده گی را اعلام نکرد. دولت شوروی به حق دیکتاتوری انقلابی تکیه می زند. این مانع «واندرفلده» و سوسیال دموکرات های دیگر نشد که به اتحاد شوروی بیایند و حتی در مسکو نقش دفاع از کسانی را به عهده گیرند که قصد جان رهبران انقلاب اکتبر را کرده بودند. وزیران امروزی انگلستان نیز به دیدار ما آمده بودند. من همه ی آن کسانی که آمده بودند به یاد ندارم و منابعی نیز در دسترس نیست که به توانم از آن برای این کار استفاده کنم، اما می دانم که

میان آن مسافران آقای «اسنودن» و بانو نیز بودند. به گمانم سال ۱۹۲۰ بود. از اینان نه به عنوان جهان گرد بلکه به عنوان میهمان پذیرائی شد که شاید هم لازم نبود؛ در تناثر بزرگ جای مناسبی برای آنان در نظر گرفته شد. من این را با ارتباط با حادثه ای به یاد دارم که می خواهم در این جا شرح کوتاهی از آن به گویم.

تازه از جبهه به مسکو آمده بودم و افکاری در سر داشتم که از میهمانان انگلیسی سخت به دور بود. حتی نام این مهمانان را نمی دانستم، زیرا که روزنامه ها را نخوانده بودم و سخت سرگرم گرفتاری های دیگر بودم. در رأس هیأتی که مأمور پذیرائی از اسنودن، خانم اسنودن، و به گمانم برتراندراسل، ویلیامز و چند میهمان دیگر بود «لوزوفسکی» قرار داشت. او به من تلفنی خبر داد که آن هیأت خواستار آمدن من به تناثری است که مهمانان انگلیسی آن جا بودند. خواستم شانه خالی کنم. لوزوفسکی به اصرار گفت که هیأت او اختیارات همه جانبه از دفتر سیاسی دارد و من باید برای دیگران سرمشق انضباط باشم. علی رغم میل خود به آن جا رفتم. در جایگاه مخصوص در حدود ده مهمان انگلیسی نشسته بودند. تالار تماشاخانه پُر بود. جبهه آن زمان در اوج پیروزی ها بود. و تماشاخانه آن پیروزها را به شدت مورد تشویق قرار می داد. میهمانان انگلیسی دور من حلقه زدند و با دیگران کف می زدند، و هم راه آنان آقای اسنودن هم بود. حتماً امروز از ماجرای آن روز شرمنده است. اما این زدودنی نیست، اگر چه من نیز از زدودن آن خوش حال می شدم. زیرا که «برادری» من با سیاستمداران حزب کارگر نه تنها سوءتفاهمی، بلکه اشتباهی سیاسی نیز بود. هر چه زودتر خود را از دست مهمانان انگلیسی خلاص کردم و نزد لنین رفتم. مضطرب بود:

«راست است که شما خود را در جایگاه مخصوص با این آقایان (لنین لفظ دیگری به کار برده بود) نشان داده اید؟» من به لوزوفسکی، به هیأت کمیته مرکزی، به انطباط، و بیش از همه به این امر استدلال کردم که اصلاً نمی دانستم میهمانان چه کسانی هستند. لنین از لوزوفسکی و هیأت به طور کلی سخت عصبانی بود. اما من تا دیر زمانی نتوانستم بی مبالاتی خود را بر خویش به بخشم.

به نظر می آمد که یکی از این وزیران انگلیسی به کرات به مسکو آمده و دست کم در اتحاد شوروی به استراحت پرداخته بود. هنگامی در قفقاز به دیدار من آمد. این آقا لنزبوری نام داشت. من وی را آخرین بار در «کیزلوسک»^۱ دیدم. از من خواهش شده بود حتی برای یک ربع ساعت هم که شده است به «خانه ی آسایش» به روم زیرا اعضای حزب ما و چند خارجی در آن جا منزل دارند. دور یک میز بزرگ ده نفری نشسته بودند و آن مجلس مثل ضیافتی کوچک بود و صدرنشین آن لنزبوری بود. میهمان، پس از آمدن، سخن رانی کوتاهی کرد و سپس سرود «آینده او درخشان است» را خواند. لنزبوری در قفقاز برای من چنین احساسی از خود بروز داد. او نیز امروز بی علاقه به فراموش کردن آن نیست...

هنگامی که تقاضای روادید خود را فرستادم، ضمن تلگرام هانی به اسنودن و لنزبوری به مهمان نوازی روسیه و نیز مهمان نوازی خودم اشاره کردم. معلوم است که تلگرام ها برای تان اثر بسیاری نگذاشته است. در سیاست، خاطره ها نیز مانند اصول دموکراتیک وزنی و مقداری ندارند.

آقای «سیدنی وب» و خانم «بناتریس وب» از روی لطف به تازه گی، در آغاز ماه مه ۱۹۲۹، در «پرین کیپو» به دیدار من آمدند. ما در مورد احتمال تشکیل دولت از طرف حزب کارگر گفت و گو کردیم. در حاشیه اشاره کردم که در صورت به حکومت رسیدن مک دونالد فوراً درخواست روادید سفر به انگلستان را خواهم کرد. آقای وب خاطر نشان کرد که حکومت احتمالاً قدرتی نه چندان خواهد داشت و به علت وابسته گی اش به لیبرال ها دارای آزادی عمل بسیار نخواهد بود. پاسخ دادم: حزبی که قدرت کافی برای به عهده گرفتن مسئولیت اعمالش را ندارد حق ندارد تشکیل دولت را تقبل کند. اختلافات آشتی ناپذیر ما نیازی به آزمایش مجدد ندارد. وب به حکومت راه یافت. من خواستار روادید شدم. حکومت مک دونالد درخواست مرا رد کرد. اما نه به این علت که لیبرال ها مانع نشو و نمای دموکرات منشی او شدند، به عکس: حکومت کارگری به رغم اعتراض لیبرال ها از دادن روادید خودداری کرد. آقای وب دیگر این یکی را نخوانده بود. اما باید یادآور شد که او هنوز «بارون پاسفیلد» نشده بود.^۷

من برخی از این اشخاص را شخصاً می شناسم. و در باره ی دیگران می توانم از راه تشابه قضاوت کنم. به نظرم می آید که می توانم درباره ی اینان تصویری درست داشته باشم. رشد خود انگیکته ی سازمان های کارگری، خاصه پس از جنگ، و خسته گی سیاسی لیبرالیزم این کسان را بلند آواز کرده است. اینان آن آرمان گرانی خوش باورانه را که بعضی هاشان در ۲۵ یا ۳۰ سال پیش داشته اند به کلی از دست داده اند، و در عوض مهارت سیاسی و بی پروانی در انتخاب وسائل را به دست آورده اند. اما از حیث افق معنوی

^۷ سیدنی وب از بنیادگذاران حزب کارگر انگلستان و نهضت فیبین ها بود که در سال ۱۹۲۹ از طرف ملکه انگلستان لقب لردی گرفت، م.

همان که بودند مانده اند: ترسو، خرده بورژوا و در اسلوب تفکر به مراتب عقب مانده تر از مثلاً شیوه ی تولید در صنعت زغال سنگ انگلستان.

امروز اینان بیش از همه از این می ترسند که مجامع محترم درباری یا سرمایه داران بزرگ جدی نگیرندشان. تعجبی هم ندارد: این ها که به حکومت رسیده اند ناتوانی خود را بی واسطه احساس می کنند. اینان دارای خصائل هیأت حاکمه ی سابق نیستند که در آن سنت و عادت به حکومت کردن از نسلی به نسل دیگر می رسید و اغلب جای خالی عقل و قریحه را پُر می کرد. اینان آن چه را که می تواند بهشان قدرت واقعی به دهد، ندارند؛ یعنی اعتقاد به توده ی مردم و استعداد روی پای خود ایستادن.

آنان از توده ای که بلندشان کرده است می ترسند، همه شان از باشگاه محافظه کارانند و از توده ای که درخشش آن، قدرت پندار ناچیزشان را فلج می کند، بیم دارند. آنان، برای این که راه یافتنشان را به دولت توجیه کنند، باید به طبقه ی حاکمه ثابت کنند که تازه به دوران رسیده گان انقلابی گم نامی نیستند، نه -خدا نکند- آنان سزاوار اعتمادند. به کلیسا، به ملکه، به مجلس اعیان، به عناوین و القاب، یعنی نه فقط به مالکیت خصوصی مقدس، بلکه به همه ی ته مانده های قرون وسطی ارادت می ورزند. امتناع از دادن روآید به یک انقلابی برای آنان اقبالی است تا به توانند از نو شایسته ی احترام بودن خود را ثابت کنند. من از این که هم چو فرصتی را به آنان داده ام، سخت خوش حالم. این نیز روزی به حساب خواهد آمد. در سیاست نیز مانند طبیعت هیچ چیز از بین رفتنی نیست...

تصور گفت و شنود آقای «کلینز» با رئیس پلیس سیاسی زیر دست خود، به راستی نیازی به قدرت تخیل چندان ندارد. در اثنای آن گفت و شنود، آقای

کلینز خود را چنان احساس می کرد که گویی در حال امتحان دادن است. بیم داشت که ممتحن، وی را قابل اعتماد، خادم به دولت و به اندازه ی کافی محافظه کار نداند. رئیس پلیس سیاسی در این میان زحمت بسیار به خود نداد تا آن تصمیمی را به کلینز القاء کند که فردای آن روز مورد ستایش بی چون و چرای مطبوعات محافظه کار قرار گرفت. اما مطبوعات محافظه کار زبان به تحسین ساده نگشودند. تحسین آن ها با تمسخری کشنده توأم بود.

آن ها کوششی بروز ندادند تا احساس تحقیر خود را برای مردانی که با فرومایه گی می خواستند مورد تشویقشان قرار گیرند پرده پوشی کنند، مثلاً هیچ کس ادعا نمی کند که «دیلی اکسپرس» در زمره ی خردمندترین مطبوعات جهان است اما با همه ی این ها، این نشریه، حین تحسین از حکومت کارگری که مک دونالد رنجیده خاطر را از شر وجود یک ناظر انقلابی خاموش ایمن نگاه داشت، زهرآلوده ترین طعنه ها را زد که می گوید آیا این آقایان رسالت پی ریزی جامعه ای نو و انسانی را دارند؟ نه. این ها فقط ذخیره های ما قبل آخر جامعه ی کهن اند. گفتیم ما قبل آخر، زیرا که آخرین این ذخیره ها قصاص های مادی است.

باید اقرار کنیم که شعارهای دموکراسی های اروپائی در مورد پناهنده گی، برای من در حاشیه، لحظات خنده داری دربر داشته است. گاهی اوقات می پنداشتم که مشغول تماشای نمایشی تک پرده ای و اروپائی هستم به نام «اصول دموکراسی».

متن این نمایش نامه می توانست از برناردشا باشد، به شرط آن که بر مایع «فیبنی» که در رگ های وی جاری است کمی هم از خون «جانانان سوئیفت» بیفزائیم. متن از هر که می خواهد باشد، نمایش نامه، خیلی آموزنده از آب در

آمد: اروپای بی روادید. از آمریکا که نپرس. ایالات متحد آمریکا نه تنها نیرومندترین، بلکه ترسوترین کشورهاست. به تازه گی «هوور» عشق خود را به ماهی گیری از سرشت دموکراتیک این تفنن ناشی دانسته است. اگر این حرف درست باشد - که من در آن شک دارم - پس این ورزش یکی از اندک فسیل های دموکراسی است که در ایالات متحد آمریکا به جا مانده است. حق پناهنده گی مدت هاست که در آن جا وجود ندارد. آمریکا و اروپای بی روادید. اما این دو قاره بر مابقی جهان تسلط دارند: - پس درست است اگر به گوئیم: سیاره ی بی روادید.

از هر طرف به من می گویند که بی اعتقادی من به دموکراسی بزرگ ترین گناه من است. در باره ی این مطلب چقدر مقاله و حتی کتاب نوشته شده است. اما اگر خواهش کنم که به من یک تعلیم بصری درباره ی دموکراسی داده شود، کسی نیست که به این کار علاقه مندی نشان دهد. در تمامی این سیاره یک روادید نیست. پس چرا قبول کنم که مسأله ای که به مراتب بزرگ تر از آن است - یعنی جنگ بین فقیر و غنی را - می توان با نگاه داشتن اشکال و سنن دموکراسی حل کرد؟

از من می پرسند: آیا دیکتاتوری انقلابی آن نتایجی را که از آن انتظار می رفت به بار آورده است؟ به این سوال فقط از طریق سنجش تجارب انقلاب اکتبر و کوشش در طرح دورنماهای بعدی می توان پاسخ داد. جای این کار در صفحات یک اتوبیوگرافی نیست. من خواهم کوشید تا پاسخ این سوال را در کتابی جداگانه به دهم که در اثنای اقامتم در آسیای مرکزی آن را آغاز کرده ام. اما نمی توانم شرح زنده گانیم را به پایان به رسانم، بی آن که دست کم چند

کلمه- در این باره سخن به گویم که چرا بی گفت و گو در راهی که تاکنون رفته ام، خواهم ماند.

آن چه پیش چشمان نسل من که اینک به بلوغ رسیده یا رو به پیری می رود، روی داده است می توان در عبارت زیر خلاصه کرد: در اثنای چند دهه -مقارن پایان قرن پیش و آغاز قرن حاضر- مردم اروپا به علت صنعت، به انقیاد انضباطی سخت کشیده شده اند. تمام وجوه پرورش اجتماعی به خدمت بهره وری کار گمارده شد. این عواقب بزرگی به دنبال داشت و به ظاهر باب امکانات تازه ای را بر انسان ها گشود. اما در حقیقت راهی هموار شد که به جنگ منتهی گشت. ولی باید گفت که جنگ به بشریت این یقین را داد که آدمی دچار انحطاط نشده است، بلکه به رغم مویه های فلسفه ای که خون در رگ ندارد، سرشار است از زنده گی، توانایی و جنب و جوش. همان جنگ با نیروی بی همتا به بشریت این یقین را نیز داد که نیروی تکنیکی لایزالی را داراست. تقریباً این طور بود که آدمی در برابر آینه به خواهد با تیغ، حلقوم خود را به برد تا به بیند اعضای گلویش سالم است یا نه.

پس از پایان جنگ ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ اعلام شد که از این پس وظیفه ی متعارف و والا، التیام جراحاتی است که چهار سال تمام وارد ساختن آن به عنوان وظیفه ی متعارف و والا اعلام شده بود. حق تلاش و صرفه جوئی نه تنها دوباره بر کرسی نشانده شد، بلکه در انبر فولادین عقل گرایی (راسیونالیزاسیون) گرفتار آمد. کار به اصطلاح مرمت را همان طبقات، احزاب و حتی کسانی به عهده دارند که پیش از این کار به خاک و خون کشیدن بشریت را رهبری کرده بودند. آن جا که، مانند آلمان، دستگاه سیاسی عوض شده است، نقش اول را در مرمت، رهبرانی بازی می کنند که به هنگام

ویرانی ها نقش دوم یا سوم را داشتند. در حقیقت تمامی تغییرات عبارت است از همین.

جنگ، یک نسل تمام را جادو کرد برای این که تنفسی در حافظه ی اقوام پدید آورد و نگذارد که نسل نو با تمامی وجودش احساس کند که در حقیقت به همان کار گذشته -اگر چه بر سطحی از حیث تاریخی بالاتر- مشغول است و این عواقب خطرناک تری خواهد داشت.

طبقه ی کارگر در روسیه به رهبری بلشویک ها کوشید تا زنده گی را از نو به سازد و بدین طریق امکان جنون های ادواری بشریت را از میان بردارد و فرهنگ تازه ای بنیاد نهد. این است معنی انقلاب اکتبر. بدیهی است تکالیفی که انقلاب اکتبر بر خود هموار کرده، هنوز حل نشده است حل این تکالیف بنا به سرشتشان ده ها سال به طول می انجامد. بیش از این، بایستی انقلاب اکتبر را به عنوان نقطه ی عزیمتی در تاریخ جدید بشر دانست.

مقارن پایان جنگ سی ساله، تجددخواهی آلمان به عنوان عمل انسان هائی تلقی شد که از تیمارستان گریخته اند. تا حدی هم همین طور بود، زیرا که بشریت اروپائی از صومعه های قرون وسطی گریخته بود. آلمان نو، انگلستان، آمریکا، آری بشر به طور کلی، بدون نهضت تجدد خواهی^۱ با قربانی های بی شمارش تصورناپذیر می بود. اگر دادن قربانی مجاز باشد -از چه کسی باید اجازه گرفت؟- همانا آن قربانی هائی که بشر را به پیش می برد، مجاز است.

در باره ی انقلاب فرانسه نیز همین سخن صادق است. خدا می داند که «تن^۹» مرتجع و خرده بین چه کشف بزرگی را به خود نسبت می دهد که ادعا می کند ملت فرانسه چند سال پس از این که سر لونی شانزدهم به زیر تیغ گیوتین رفت فقیرتر و بدبخت تر از هنگامی بود که رژیم سابق حکومت می کرد. بحث در این است که حوادثی چون انقلاب کبیر فرانسه را نمی توان با مقیاس سال هائی اندک سنجید. فرانسه ی امروز، بدون انقلاب کبیرش ممکن نمی بود. و شاید خود «تن» نیز به جای این که به انقلاب، که راه شهرت را بر وی گشود، دهن کجی کند به عنوان میرزای مستأجری در رژیم کهن زنده گی را به درود می گفت.

انقلاب اکتبر فاصله ی تاریخی هنوز بزرگ تر از این می خواهد به انقلاب اکتبر اتهام زدن را که نتوانسته است در عرض دوازده سال یا بیشتر، صلح و رفاه عمومی را برقرار کند، فقط کار آدم های کودن و بد طینت است. اگر اصلاح گرانی آلمان و انقلاب فرانسه را مقیاس هائی به دانیم که در فاصله ای نزدیک به سه قرن معرف دو مرحله از تاریخ تطورات جامعه ی بورژوازی هستند، پس به حیرت باید به این مطلب اندیشید که روسیه ی عقب مانده فقط دوازده سال پس از انقلاب برای توده ی مردم زنده گانی تأمین کرده که سطح آن پانین تر از سطح زنده گی پیش از جنگ نیست. تنها همین یک معجزه است. بدیهی است که معنی انقلاب اکتبر را نباید در این واقعیت جستجو کرد. این کوششی است در ساختن یک نظام اجتماعی نو. این کوشش دست خوش تغییر و تحول خواهد شد و شاید از اساس. این کوشش بر مبانی تکنیک نو سرشتی کاملاً دگرگون خواهد یافت. اما پس از چند دهه، آری چند قرن،

^۹ - مورخ و ادیب فرانسوی که می توان پیش آهنگ تعلیم آگوست کننش دانست. م.

جامعه ی نو با همان دیده گانی به انقلاب اکتبر نظاره خواهد کرد که بورژوازی اکنون به اصلاح گرانی آلمان و انقلاب فرانسه نگاه می کند. این مطلب آن قدر روشن، آن قدر کتمان نکردنی، آن قدر خدشه ناپذیر است که حتی استادان تاریخ نیز آن را -البته پس از چندین سال- خواهند فهمید.

خوب، شما جریان سرنوشت شخصی شما چیست؟ از من سؤال می شود، سؤالی که در آن کنجکاو ی و هزل به هم آمیخته است. به آن چه در صفحات این کتاب گفته ام چیزی ندارم بیفزایم. نمی توانم جریانی تاریخی را با مقیاس سرنوشت شخصی اندازه گیری کنم. به عکس، من نه تنها سرنوشت شخصی خود را تخمین عینی می زنم، بلکه آن را با جریان تحولات اجتماعی سخت گره خورده می بینم، و این ذهنی است. پس از اخراج بارها در روزنامه ها دیده ام که از «فاجعه ی» زنده گانیم سخن رفته است. اما من خود فاجعه ای شخصی نمی شناسم، بلکه فقط دو بخش جداگانه ی انقلاب می شناسم که یکی از پی دیگری آمده است. یک روزنامه ی آمریکائی که از من مقاله ای چاپ کرد، اشاره ای حکیمانه کرد به این مضمون که نویسنده با وجود ضرباتی که بر وی وارد آمده است، روشنی قضاوت را، همان سان که از مقاله بر می آید، از دست نداده است. برای من کوشش این مردمان بسیط فقط مایه ی تعجب است که میان قدرت قضاوت، و مقامی در حکومت، میان تعادل روحی و اوضاع و احوال روز، رابطه ای برقرار می سازند. من این چنین ترتیبی را هیچ گاه نشناخته ام و نیز نخواهم شناخت.

من در زندان، کتاب یا قلم در دست، همان رضایت بیکران را در خود احساس می کردم که در جلسات بزرگ انقلاب. مکانیک قدرت برای من بیشتر

جنبه ی باری احترازناپذیر داشت تا رضایت معنوی. اما بهتر است به گذاریم دیگران در این مورد سخن به گویند.

در بیست و ششم ژانویه ی ۱۹۱۷ روزا لوکزامبورگ از زندان به درستی نوشت: «این حل شدن یک سره در ماجراهای روز برای من تحمل ناپذیر و غیرقابل فهم است. مثلاً ببین که کسی چون «گوته» چه بلندنظر به مسائل می نگرد. فکر کن که او شاهد چه بود: انقلاب فرانسه که اگر از نزدیک می دیدی یقیناً چون دعوانی خونین و بی نتیجه اش می پنداشتی، و پس از آن، از ۱۷۹۳ تا ۱۸۱۵، یک سلسله ناگسستگی از جنگ ها... من نمی گویم که تو باید مثل گوته شعر به گونی، اما برداشت او را از زنده گانی، افق گسترده ی علقه ها را، هم آهنگی درونی را- هر کس می تواند برای خود بیافریند یا دست کم گامی در این راه بردارد. اگر معترض شوی که گوته مبارزی سیاسی نبود اشاره می کنم که مبارز باید در همه حال بر سطحی بالاتر از روزمره گی ها ایستاده باشد و کنکاش کند، وگرنه تا گلو در منجلات فرو خواهد رفت. بدیهی است منظور من در این جا مبارزه ای است که شیوه ای والا دارد.»

چه سخنان باشکوهی. من این سخنان را به تازه گی خوانده ام و این ها مرا به چهره ی روزا لوکزامبورگ نزدیک تر ساخته و آن را گران بهاتر کرده است.

پرودون، این روبنسون کروزوی سوسیالیزم، از حیث عقاید، شخصیت و جهان بینی به من بیگانه است. اما پرودون بنا به سرشتش مردی مبارز بود. دارای نیروی معنوی بری از سودجویی بود و قریحه ی خوار پنداشتن اخلاق متعارف را داشت در آتش جاویدان دانستن و فراگرفتن شعله می کشید. و این

به وی امکان داد تا ورای زنده گانی شخصی با فراز و نشیب هایش و اساساً ورای حقیقت به روز پیوسته قرار گیرد. پرودون در ۲۶ آوریل ۱۸۵۲ از زندان به دوستی نوشت: «شک نیست که جنبش نه نظمی و نه قاعده ای دارد و نه بر یک خط مستقیم در حرکت است، اما گرایش ها همیشه ثابت می مانند. هر آن چه حکومت ها به سود انقلاب می کنند، خدشه ناپذیر می ماند و هر آن چه علیه آن در تکاپوست، چون ابری می پراکند. من از تماشای این نمایش که هر تصویر آن را می فهمم لذت می برم. من در این تطورات حیات در گیتی، آن چنان شریکم که گویی وحی آن از بالا بر من نازل شده است. آن چه دیگران را ناپود می کند، مرا مدام بر می کشد، به شوق می آورد و نیرومند می سازد. پس چه گونه انتظار دارید از سرنوشت به نالم، از انسان ها شکایت کنم و به آنان دشنام دهم. سرنوشت، من او را به مسخره می گیرم؛ انسان ها، سخت ندان تر و بنده تر از آنند که به توأم شکوه ای از آنان داشته باشم.»

این سخنان با وجود طعم یک طمطراق کلیسایی، سخنانی دل نشینند. من زیر آن را امضاء می کنم.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳